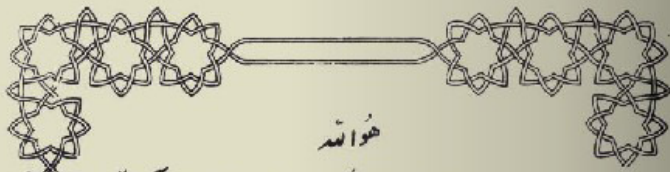


# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

شماره دوم اردیبهشت  
دوره پنجم  
۱۳۶۰





هوا شده

ای پروردگار این نوجوان انورانی کن این بنیاد را نویی بخش و آگاهی

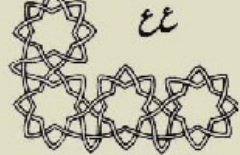
فرزاد هر صبح گاهی مد جدیدی بخش تا در سناه تو از هر گناهی محفوظ

و مضمون ماند و بخدمت امرت پرواز و گمراهان را هدایت فرماید و بجا کاین

رادالالت کند . اسپیران را آزاد نماید و غمستانان را بیدار کند و بیاید

و ذکر است و ساز شوند تویی بخت در توانا .

ع ع



خدا ما این اطفال در دانه اند  
در آغوش صدف غایت پرورش ده  
حضرت علی (ع) است .



نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر: مجید قلی نشریه نونهالان بانی

شماره دوازدهم دوره پنجم ۶۰



دوستان عزیزم الله اهل

دور درختهای دیگری بچیند و رشد می کنند!  
موضوع این دفعه برای فکر کردن

" دوستی " است

بگذاردید اول برایتان بگویم که چو ایاد این  
موضوع افتادم: این شماره آخرین شماره  
دوره پنجم در قاست . حالایش از هفت  
سال از شروع این کاری گذرد . داشتم به  
نتایج کار این چند سال فکری کردم و به  
دوستانی که حالا دارم . اتفاقاً چند روز  
پیش نامه یکی از دوستان قدیمی رسید  
بود . همیشه نامه هایش از یکی از شهرها  
ایران می آمد و حالا نامه اش از یکی از جزایر  
دور رس است اما نوس آرام آمده بود .  
به تیلی گفتم: ببین حالا مادر آن جزیره  
دور که یک وقت اسمش راه نم می دانستیم  
و نمی دانستیم چه جور جایی است ، یک دوست  
رایم . درست مثل این است که در آن  
نقطه روی کره زمین برای مایک فانوس

اگر شما هم مثل تیلی اینقدر باز بگوش تیلی  
فراموش نکرده اید که دفعه قبل قرار شد  
هر یک از موضوع برای فکر کردن بنویسم  
چقدر خوب است که عادت کنید هر روز  
مدتی را به فکر کردن بگذرانید . مثلاً  
بعد از مناجات خواندن کمی فکر کنید .  
البته تیلی هم از دفعه پیش تا بحال درباره  
خیلی چیزها فکر کرده است ولی بیانی  
نرسیده است چون فکرش هم مثل  
خوردش از این شاخه به آن شاخه می پرد  
مثلاً در بروز قرار بود فکر کند که چرا خوب است  
که یک زبان باشد که همه مردم دنیا آنرا  
بفهمند و بعد درباره این موضوع مطلبی  
بنویسد ولی فکرش آنقدر این شاخ و آن  
شاخ پریده بود که وقتی دیدمش داشت  
درباره این فکری کرده که چرا بعضی درختها

روشن کرده باشند .  
ستاره نمی بینند ولی آن خلبان که می ماند  
در یکی از آن ستاره ها سازده کوچولو هست  
و دارد لیخندی زند و قتی به آسمان نگاه  
می کند مثل این است که تمام ستاره ها  
به روی او می خندند آنوقت او هم می خندد  
و مردم از کار او تعجب می کنند . آنها سازده  
کوجولو در یک ستاره کوچوک و دور در  
آسمان زندگی می کنند . مردم وقتی به  
آسمان نگاه می کنند چیزی جز یک مشت

حالاً من ایهمه دوستان کوچولو و مهربان در گوشه و کنار دنیا دارم و به هر طرف که نگاه کنم وقتی فکری کنم که آنجا دوست کوچکی دارم که نامه‌هایم را می‌خواند و برام نامه می‌نویسد مثل این است که آنجا چراغی روشن است، خوشحال می‌شوم و می‌خندم و دیگران نمی‌فهمند که چرا می‌خندم. این رازی است که فقط دوستانها آنرا می‌فهمند.

حالا بیا یاد فکرنیم اگر هشت سال پیش من اینکار را شروع نکرده بودم چه می‌شد این همه بچه‌ها در شهرهای دور و نزدیک با هم بودند ولی دیگر نه من آنها را می‌شناختم و نه آنها من را و آنوقت به هر طرف که نگاه می‌کردم نه روشنائی بود نه خنده‌ای مثل بقیه مردم فقط ستاره‌ها را در آسمان می‌دیدم و نمی‌دانستم که سازده کوچولوئی در آنها هست که می‌خندد.

و این همه همکاران خوب من که برابیم

داستان می‌نویسند و نقاشی می‌کنند، باز هم بودند ولی نه این همه داستان می‌نوشتند و نه این همه نقاشی می‌کردند. این همه داستان و نقاشی در کله‌های آنها می‌ماند و بچه‌ها از آنها خبر نمی‌شدند.

تیلی به یکی از همکاران خوبم که داستانهای زیادی نوشته است می‌گفت: "چه کسی فکر می‌کرد که توی کله تو این همه داستان باشد؟" راست است بچه‌ها: هر کسی در کله‌اش داستانها و شعرها و نقاشی‌ها و مهرها و پاپی‌ها زیاری دارد. اما باید به آنها رسید کلید این کار "روستی" است اگر کسی را نمی‌شناسید و با او دوست نیستید بدانید که داستانهای هست که نشنیده‌اید و نقاشی‌هایی هست که ندیده‌اید.

دوستانها برای هم یک کار دیگر هم می‌کنند خیلی از چیزها را برای هم دیگر معنی می‌کنند این راه ترازه‌ها یک روبا، برای سازده کوچولو گفته است این روبا از سازده

کوچولو خواسته بود که او را اهل کند و با او دوست شود و گفته بود: "زندگی من بیکوخت است. من مرغها را آشکار می‌کنم و آردها مرا. تمام مرغها به هم شبیه‌اند و تمام آردها با هم یکسان. بهمین جهت در این جا قدری به کلات می‌گذرد ولی تو اگر مرا اهل کنی زندگی من همچون خورشید خواهد درخشید من آنگاه به صدای پانی آشنا خواهم شد که از صدای پای دیگران جدا است.

صدای پای دیگران مرا به سوراخ فرو خواهد خزان و ولی صدای پای تو همچون نغمه موسیقی مرا از لانه بیرون خواهد کشید. راستی تو آن گندمزارها را در آن پائین می‌بینی؟ من خوردن نمی‌خورم و گندم در نظر من چیز بی‌مزه است. گندمزارها چیزی را بیارند من نمی‌آوردند. لیکن تو گیاهها را زربین داری. و ه که چه نیکو خواهد بود اگر مرا اهل کنی. چون گندم که به رنگ طلا است

تو بیا در من خواهد آورد، و من وزش نیمه را در میان گندمزار دوست خواهم داشت. پس تا وقتی که کسی هست که با او دوست نیستیم باید بدانیم که چیزهایی هم هست که چیزی را بیارند ما نمی‌آورد و بر اینان بی‌معنی است هر دوست بر اینان قسمتی از دنیای اطرافمان را معنی می‌کند و رنگ می‌زند.

من اینقدر به دوستانمان فکر کنید، فکر کنید اگر با آنها دوست نمی‌شدید چه می‌شد.

• • •

بیشتر نامه‌های ایندفعه از دوستان جدید است دوستان مهربانی که از این به بعد در نامتو نامه‌ها نشان خواهم بود مثل نیلوفرانور (نیساپور) و پرویناخصی (اراک)، و شاهپور اصحابی (برازجان) و سهیل حاجت دوست (سهمان) و ضیاء کازرونی (میانه‌ت بلبسر) و آزما دادخو (ساری) و فریبرز سیروسیان (سازندارانک) و شاهین سبحانی (ساری) و پری سیماطابی (تهران آباد کوزر).

① تمام سازده کوچولو نوشته: آرزوی دوست گروهی ترجمه: عفت‌نص

که امید دارم ارباب به بیدم نامه‌هایشان مرتب بیدم برسد. دوستان قدیمی ام هم مرا فراموش نکرده‌اند: حامد صابری (شیراز) که خط زیبای دارد و یکی از خاطرات سفرهای بی‌خودش را نوشته است. فرزانه موسوی (اصفهان) که حالا دیگر همکار و رفیق است. و شوبرین ربیعی (آدرشیر- تبریز) و مهراون و

ژاله بهمدی (مرودشت)، که کارهای زیبای درست کرده، و فرستاده‌اند و مهرپوش طبعی (آبادان) و شهلا صفرزادگان (بابل) و هداد سنایی (بالبسر) و میثاقی (گنبدکاو) و شکوفه و شهنام موسوی (اصفهان) و شکیم شهیدیان (پرتقال) و پیام شوقی (هند) و ندم میناقیان و وحید و امید صابری (هند) و نعیم کاشانی (سری‌لانکا)

تیلی می‌گوید:  
خدای من، ایهمه دوست!

ورقا



نقاشی از:  
پروین رضوانی • چنگان (فریبرز اسفهان)  
۸ ساله

## داستانی از: گوه‌سنگ

هنگام ظهر، وقت ناهار، بیت مبارک حجت‌الجالب و نماز شانی بخوری گرفت. نزدیکای ظهر حضرت عبدالبهاء به تالاریت تشریف می‌آوردند و از عمو قلی می‌پرسیدند که شتا چندانست. دیگر کم‌کم وقت خوردن ناهار بود. در این موقع یکی از خند متکاران با پارچه بزرگ سفیدی که در دست داشت می‌آمد و آنرا روی زمین اطاق ناهار خوری پهن کرد بعد میزگرد بزرگ و پاک‌تاهی را که همیشه در راه بیت قرار داشتی غلطاند و آنرا به اطاق ناهار خوری می‌آورد، در وسط آن پارچه بزرگ سفید قراری داد و قاشق و چنگال و دستمال سفره و نان روی آن می‌گذاشت. حالا دیگر همه چیز آماده شد بود. حضرت عبدالبهاء چهار زانومی نشستند و همه می‌فرمودند بیا بیاید، بنشینید اماها، عمو و پسر عموها و خلاصه تمام فامیل مبارک به اطاق ناهار خوری می‌آمدند و در آن میزگرد بزرگ می‌نشستند. گاهی اوقات حضرت عبدالبهاء خودشان برای همه ناهاری کشیدند. چقدر خوردن این ناهار که حضرت عبدالبهای مهربان با رسته‌های مبارک و بزرگت خودشان عنایت می‌فرمودند، مزه داشت.

حضرت ورقه علیا از آشپزخانه می‌آمدند. و معمولاً بشقاب خوراکی در دست داشتند و بهلوی برادر عزیز خود. حضرت عبدالبهاء می‌نشستند بعد از مدت کمی خانها و بچه‌های بیت مبارک، یکی یکی می‌آمدند و در این موقع حضرت عبدالبهاء و سایرین که غذای خود را تمام کرده بودند برمی‌خواستند تا جا برای بچه‌ها و مادرانشان باشد. یکدفعه اطاق پرا بچه‌های قد و نیمه‌قد می‌شد. چه شور و غوغائی پایشان در آن شلوغی همه بچه‌ها چشمشان را به بشقاب حضرت ورقه علیا می‌دوختند که

# حشنگل



ایشان بارست خورشان يك لقمه خوشمزه از غذا ایشان به آنها بدهند و همه آنرا "لقمه خانم" نامیدند.

حتماً در منزل شما هم پیش آمده که بعضی روزها وقتی که شما سر میز نشسته اید و غذا می خورید مادر و پدر یا تن آخر کار از آشپزخانه می آید و معمولاً بشقاب کوچکی از ته ریگها برشته شده در دست دارد که از صبر غذا ائی برایشان لذیذ تر است. اصلاً چقدر خوب است که آدم از دست کسی که خیلی دوستش می دارد، غذا بخورد.

بچه های بیت مبارك هم "لقمه خانم" را خیلی دوست می داشتند و معمولاً این لقمه نصیب "شوقی افند" کوچکی می شد که محبوب همه بود.

خدمتکاران بیت مبارك نیز سر همان میز گرد یا کوتاه غذا می خوردند و چقدر خوشحال بودند از اینکه در چنان آثایی در آن بیت مبارك و نزد حضرت عبدالبهاء و حضرت ورقه علیا به کار مشغولند.

اقباس از کتاب گومر یکتا: مهنان افشین رهندوستان

عید از آن روزهایی است که همه مردم، بخصوص بچه ها، آن را خیلی دوست دارند. در آن روز دیگر از کار و زحمت و ناراحتی خبری نیست و همه اش سرور است و شادمانی و گل و شیرینی و از همه بهتر: عیدی است.

بزرگترین عید مسیحیان عید ولادت حضرت مسیح است و عید بزرگ ایرانیان نوروز است که با اسم آنها به یاد درخت کاج چراغانی شده و هفت سین می افیم. مهمترین و بزرگترین عید بهائیان در همه دنیا عید رضوان است که به آن عید گل هم می گوئیم. بچه های بهائی هم عید نوروز را دارند و هم يك ماه بعد از آن عید رضوان یا عید گل را.

بچه ها هیچ فکر کرده اید چقدر خوب است و چه لذتی دارد که آدم بتواند کسی را در خوشحالی خودش شریک کند. آیا در استان غیر بهائی شما از عید رضوان خبر دارید؟ آیا تا بحال در آن روز به منزل شما آمده اند؟ اگر نه، پس امسال دست بکار شوید و از حال بچه ها بپرسید. اول باید روماد و خوردن مشورت کنید و یکی از پیامبران یعنی بکروز اول ناد و از هم ار ديهشت را تعیین کنید. آنوقت همه در استان و همکلاسیهای مدرسه تان را برای آن روز عصر یا اگر روز تعطیل باشد برای صبح به منزل دعوت کنید، و بگوئید که عید رضوان است. با ترتیب ادک

يك برنامه جشنگ که به كلت دوستان دیگر بهائی و همدرس اخلاقیها بیان اجرا کنید، خواهید دید که چقدر به همه خوش خواهد گذشت. مثالی شود در آن روز سرودهای امری اجرا کنید و ترتیب نمایشنامه یا بازیهای ریسمانی خوبی را بدهید. یادتان نبود اگر دوستان تان تا آنوقت بجهله و رفتارند بنده اند حتماً نشانشان بدهید و از درس اخلاقتان برایشان تعریف کنید.



برای کامل شدن برنامه عید گل یکی شیرینی را فراموش نکنید و دیگر دادن هدیه را! بله! اگر از قبل به فکر باشید می توانید يك شاخه گل هم به دستانتان هدیه بدهید تا یادگار زیبایی از عید رضوان داشته باشید.

# عید

باغروب آفتاب عید مبارك رضوان شروع می شد. بهائیان به گروههای سه نفری تقسیم می شدند تا با حیچ موفو سیکلت، دوچرخه، حتی ای پیاره به بهات مختلف

"هفتاد" بروند، هم احتیای آغاز ملاقات کنند هم به آنها کمک کنند تا محفل خود را تشکیل بدهند. خانواده کوچک یعنی من و همسرم و پسو چهار ساله مان هم فرار شد به یکی از دهات برویم. راه طولانی بود و آن ده در ته دره ای عمیق قرار داشت. همراه بعضی گروههای دیگر با حیچ برای اقدام. از گزونه ای پر بیخ و خم کوه گذشتیم و بالاخره به بالای آن رسیدیم. حالای بایت بقیه راه را پیاده برویم. چقدر دامنه کوه زیبا بود، خوشه های گندم، گلهای صحرایی، بیع کوه سفید و بزغاله های کوچک.... یکی از ما چند تا کتاب مناجات داشت و یکی چراغ زنبوری، نعیم باکتی از شکلات و آب نبات. قبل از ده روی تخته سنگی نشستیم و مناجاتی خواندیم.

کم کم کلبه های کوچک در دامنه کوه به چشم می خورد و ناگهان دوسه تا از بچه ها که برای چیدن رانیه از درخت بالا رفته بودند مارا دیدند و یکدفعه فریاد زدند: «الله ایله الله ایله» با سرعت از درخت پائین آمدند و به طرف مارو دیدند و تمام آن سر بالایی را در یکی رود تبقیه بالا آمدند: «الله ایله الله ایله» نعیم که برای اولین بار چنین محصه ای را می دید از خوشحالی نمی دانست چکار کند و با همیجان می گفت: «الله ایله الله ایله» بچه ها حال تان چطور است؟ خوبید؟ اون بالا جکاری کوید؟ اینها چه تورستان؟ اما وقتی دید که بچه ها از حرفهای او چیزی سر در نمی آوردند روبه من کرد: «مامان، چرا این بچه ها صدا می مرائنوشنوند نکند گوششان مریض است؟ گفتیم: «نه نعیم جان، فقط باید به زبان (مرا) صحبت کنی تا

بفهمند، نعیم هم تهاروبه یکی از بچه‌ها کورد جمله ای را که به این زبان بله بود گفت:  
 «تو ما را نام کیا هی؟» یعنی اسمت چیست؟ کورد هندی با تعجب و خوشحالی گفت: «سونیل» و  
 بعد روبه دوستانش کرد و بچه‌های دیگر هم نعیم را بغل کردند تا زودتر به ریه برسیم. نعیم که  
 از پیاده روی خسته شده بود، از خدا خواسته، دستهایش را محکم دور گردن آنها حلقه کرد:  
 خدا ایچقدر جالب! در یک چشم بهمیزون بچه‌های قد و نیمقد از خانه‌های خود بیرون آمدند  
 و در مارا گرفتند بعضی از بچه‌ها هم با آنکه خودشان چهار پنج سال بیشتر نداشتند، خواهر برادر کوچکتر  
 بغل کرده، آمده بودند.

فرار شد قبل از اینکه بزرگترها جمع بشوند و محفل روحانی را انتخاب کنند یک کلاس درس خلاق برای  
 بچه‌ها داشته باشیم. همه بچه‌ها که بیش از ۵ نفر بودند چهار زبان نوشتند و چند نفرشان مناجاتاً



را که حفظ بودند، خواندند. بعد دستجمعی یک شعر خواندیم: کاش شما هم آنها بودید، بخصوص  
 وقتی که همه با هم «بهاء الله، الله البهی» را تکراری کردند. این لغات مبارک تها کلیدی هستند که  
 تمام بهائیان عالم در هر کجا که باشند معنی آن را می‌فهمند.  
 حالا وقت آن رسیده بود که برای بچه‌ها قدری از حضرت بهاء الله صحبت کنیم. اما مترجم ما برای رعایت

احتیاطی ریه، به خانه‌ها و کشتزارهای آنها رفته بود و بسیار این کسی بود تا حرفهای ما را به هندی برای  
 بچه‌ها ترجمه کند. بچه‌ها همانطور نوشته بودند سراپا گوش بودند و چشمهای سیاه درشتشان را  
 به ما دوخته بودند.

نعیم گفت: «مامان، پس چرا قصه نمی‌گویی؟» گفتم: «نعیم جان، من نمی‌توانم. بچه‌ها زبان  
 من را نمی‌فهمند. من هم زبان آنها را بلد نیستم.»

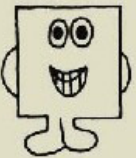

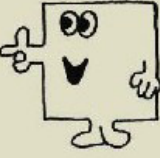

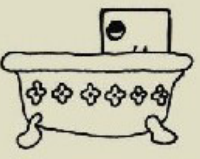

هو اکم کم تاریکی شد می‌بایست چراغ زنبوری را روشن می‌کردیم. یکبار دیگر شور و صهمه  
 عجیبی بین بچه‌ها پیدا شد. همه دور چراغ جمع شدند. چراغ بعد از چند بار بمب زدن، روشن  
 مثل خورشید در شب. بچه‌ها از اینکه می‌توانستند صورت همدیگر را ببینند، ذوقی کرده بودند  
 مترجم ما در همین موقع آمد. بچه‌ها از دور او را دیدند و با لهجه شیرینشان مرتب می‌گفتند  
 «جلدی آ، جلدی آ» یعنی زور تریا.

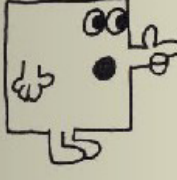

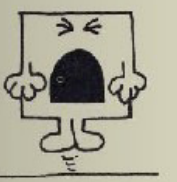

در آن شب فراموش نشدنی برای بچه‌ها از زندگی حضرت بهاء الله گفتم و مناجات خواندیم  
 بچه‌ها وقتی فهمیدند شب «عید رضوان» است چند تا شان به کلبه‌هایشان رفتند.

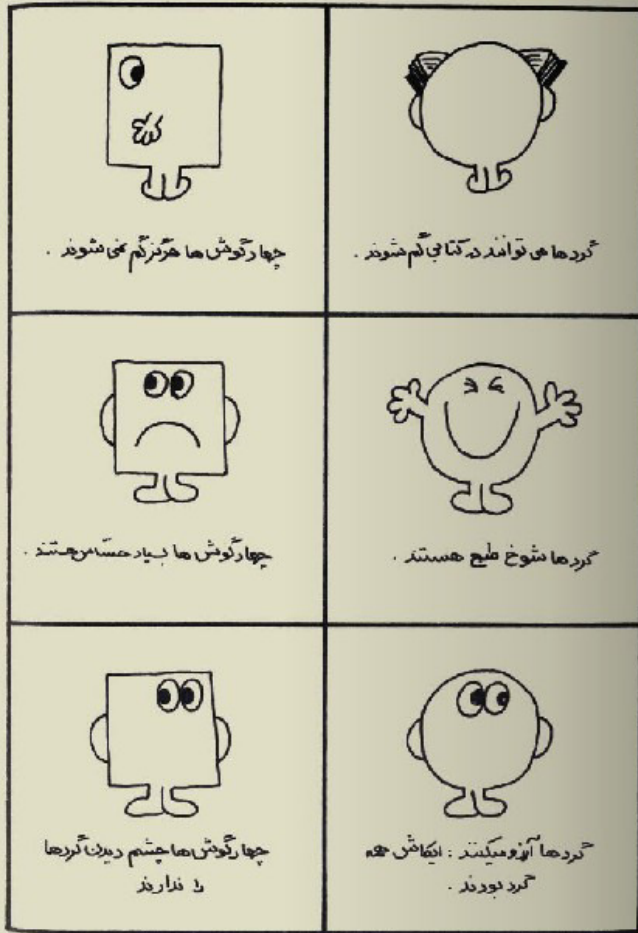
یکی مقداری نخودچی آورد و یکم را منش را پر از آنه‌های تازه و خوشمزه کرده بود سونیل  
 هم که در منزلشان چیزی جز مقداری چای پانی (نانه‌های گور و کوچک خانگی) پیدا نکرده بود  
 آنها را آورد. نعیم هم با کت شکلات و آب نباتش را در آورد.

آن شب، وقت خواب، نعیم پرسید: «راستی چندتا زبان توی این دنیا هست؟»  
 گفتم: «بیشتر از ۵ تا شاید هم هزار تا.» با وحشت گفت: «مامان، پس خیلی از مردم  
 دنیا نمی‌توانند با هم حرف بزنند.» خدا می‌داند آنشب در خواب بهایش چه دید.

از مهناز افشین (هندوستان)

	
چهار گوش‌ها با دندانهایشان می‌خندند.	گردها با چشمهایشان می‌خندند.
	
چهار گوش‌ها فقط بیداران می‌خندند.	گردها بخودشان می‌خندند.
	
چهار گوش‌ها دوست ندارند در حمام آواز بدهند.	گردها دوست دارند زیر باران آواز بدهند.

<p>اگر گرد نباشی</p> <p>بوشنه، راجر هارگویر</p> <p>ترجمه و تنظیم برای ورقه: همیلا صدیق</p> <p>چهار گوش هستی</p>	
	
چهار گوش‌ها نصیحت می‌کنند	گردها شوخی می‌کنند
	
چهار گوش‌ها از عصیانیت سرخ می‌شوند	گردها از مخالفت سرخ می‌شوند



ما در خانه مان یک قناری و دو مرغ عشق داریم . مرغ عشقها وقتی که جفتشان بمیرد یک روز هم تحمل نمی کنند وی می میرند . اما قناری وقتی جفتش پیشش باشد ، اصلاً چه بچه نمی زند و ساکت است . اما وقتی که جفتش پیشش نباشد آنچنان

چه بچه می زند که صبحها شعر ما را از خواب بیداری کند پدرم در ماه اسفندی رو در یک قناری مادری گیرد و پیکو قناری نری می گذارد بعد از چند روز قناری مادری تخم می گذارد بعد روی تخمها می خوابد . مثل مرغها ، بیست روز روی تخمهای خوابد تا جوجه هایش درآیند در این بیست

روز ما غذای آنها را آماده می گذاریم که از روی تخمها بلند نشود .  
برایشان اوزن و تخم کنار می ریزیم و آب می گذاریم . مرغ عشقها هم همینطور ، فقط باید همیشه در کنار هم باشند و خیلی زیبا و درست عاشق هستند .

فرهنگ مهتاب - ۱۰ ساله (راهنمای)



نامه ای از افریقا

ورقای عزیزم الله اجبی

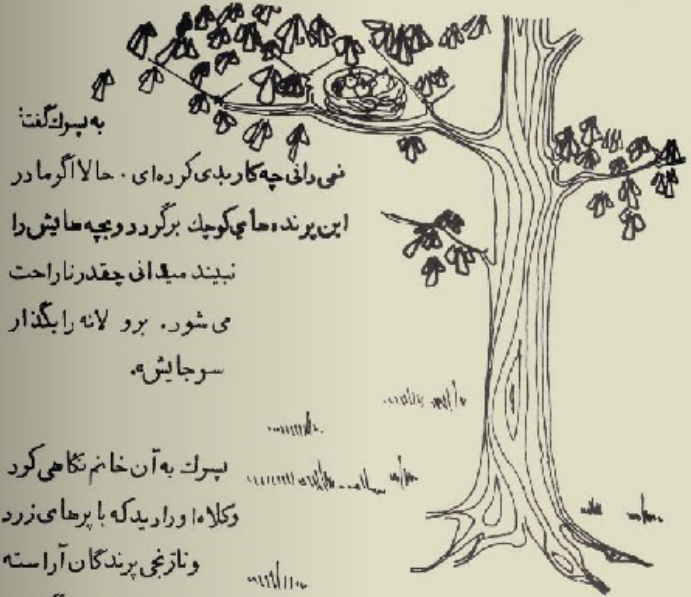
تازه دو ماه است که به این شهر آمده ایم . خیلی دلم می خواهد برایت دربارۀ اینجا بنویسم :

از بچه ها باگوم که خیلی مهربان و بااریند . حتی اگر برای بار صد هم باشد که شما در خیابان یا کوچه می بینند ، سلام می کنند و می خندند و اگر در دست پاکتی باشد با اصراً می خواهند از دست بگیرند و کمکت کنند . این کار را هم برای همه انجام می دهند . دخترهای اینجا وقتی به سن ۱۰ سالگی می رسند برای کمک به مادرشان ، خواهر یا برادر کوچکتر از خود را بر پشت خود حمل می کنند . اینطور که با یک یک نفر بزرگتر آن بچه کوچولو را بر پشت خود نگاه می دارند ، بعد یک پارچه محکم در خود و بچه می پیچند و با نگهداری از برادر یا خواهرشان ، برای مدتی مادرشان می توانند به کار دیگری بپردازند سعی می کنم برایت عکسهای آنرا اینجا بفرستم .

دوست تو : گلوریا - رشتا

# پرندگها

خانمی که رئیس انجمن حمایت حیوانات بود، در حالی که در باغی قدم می زد، پسرکی را دید که لانه گنجشکی درست دارد.



پسرک گفت:  
منی دانی چه کار بدمی کرده ای . حالا اگر مادر  
این پرندگهای کوچک برگردد و بچه هایش را  
نبیند میدانی چقدر ناراحت  
می شود. برو لانه را بگذار  
سرجایش.

پسرک به آن خانم نگاه می کرد  
و کلاه او را دید که با پرهای زرد  
و نارنجی پرندگان آراسته  
شده است، گفت:  
"خانم عزیز پرهای ما در این پرندگها، زینت کلاه شماست."  
فرستاد، ترانه صادر فراره از ساحل عاج را (تویقا)

# زنگین کمان

تویی رود . آواز خوانان ،  
گفت ماران ؛  
" آسمان را پاک کنم ،  
تا ببینی روی آن راه ،  
آن کمان راه ،  
آن کمان نور رنگارنگ رستم ؛"

آسمان . ای آسمان ؛  
محمدر با هم ؛  
صورت خندان خندان ،  
آفتاب ، صاف ، روشن ،  
چون دل من ،  
بخت رنگ آن کمان پیدا در خندان .

# آفاخرسه و خوکیه به شکار می روند

خوکیه ای در وسط درختی در جنگلی زندگی می کرد . یک روز برفی وقتی داشت جلوی  
خانه اش را جاروی زرد ، روشن . آفاخرسه را دید که دنبال چیزی می گردد .

— چکاری کنی ؟

آفاخرسه جواب داد :

" دارم دنبال رتوپای حیوانی می روم تا شکارش کنم "

بعد شروع به رفتن کرد و کمی بعد ایستاد . خوکیه را صدا کرد و به او رتوپای را نشان  
داد که به رتوپای او ای اضافه شده بود .

بعد پرسید : " می خواهی نوم بمانی ؟ "

خوکیه فکری نکرد و گفت : " باشی آیم "

دو تایی راه افتادند و بعد از کمی ، به رتوپای سومی رسیدند . خوکیه و آفاخرسه خیلی  
تعجب کرده بودند و کمی می ترسیدند . باره راه ادامه دادند و کمی بعد آفاخرسه  
رتوپای دیگری را پیدا کرد که به رتوپای آن سه حیوان اضافه شده بود .

حالا دیگر حتما چهار حیوان در جلوی آنها می رفتند .

آفاخرسه و خوکیه از ترس می لرزیدند . سارا آن چهار حیوان وحشی باشند و به آنها  
حمله کنند .

خوکیه گفت : " من باید به خانه بروم چون کار مهمی دارم ! " و مثل برق به طرف

خانه اش دوید . آفاخرسه حالا دیگر تنها شده بود و حسابی می ترسید . . . . .

بیکد فعه صدائے از بالای سوش شنید .  
گنجشکی که روی درخت نشسته بود گفت :  
" چکاری کنی ؟ "

اول بار در درخت چرخیدی بعد خوکیه را صدا کردی و با هم دور درخت  
چرخیدید . . . . .



آفاخرسه فکری کرد ، بعد پنجه اش را در یکی از رتوپاها گذاشت : به اجای پادری  
اندازه پنجه خودش بود .

ترجمه : سارا قائم معافی



ورقا برای دوستان کتابخوانش

یک کتاب خوب تهیه کرده است : کتاب مسالهای سپین

این کتاب داستان ایام حضرت اعلی و داستان پیمان با وفای آن حضرت است و نقاشیهای زیبایی دارد که حال و هوای آن روزها را زنده می کند.

مزرعه طلایی

روباہ در حالی که به موش کورخیلی کوچکی که مروی  
فوت یک تخمه سنگ بزرگ و لوشا بود نگاه می کرد  
گفت: «چه حماقتی، تو که مال زیرزمینی، ایچور  
که توری آن سنگ خوابیده ای دل و رو دره ات کباب می شور.»

موش کوریا صدای ضعیفی جواب داد: «این همان چیزی است که می خواهم بشود آخر آن پایان  
آنها مرا نمی خواهند.»

روباہ گفت: «راستی؟ چرا؟ مگر احمقی یا شاید هم نمی خواهی یک موش کور باشی.»

«نه اینکه نخواهم، نمی توانم. من با بقیه فرق دارم. من می توانم ببینم.» توجه روباہ بر این  
جلب شد. او حالا ریگ با احترام

و بقیه آنها مادر زار کورند. نه؟

اما تو چرا این قدر ترس

پنهان نکردی؟ موش کور سوس را از روی سنگ



که می گویند او کبچ بزرگ و ایک جان در زمین دورخانه اش پنهان کرده است، کار تو از اینجا شروع  
می شود، تو باید زمین را بکنی.

و اگر کبچ پیدا کردم.

ما آن را بین خودمان قسمت می کنیم یک قسمتش مال تو و نه قسمتش هم مال من.

موش کور که از این معامله ناچوانم روانه بدخبر بود پرسید: «حالا از کجایم رانی که طلاست؟»

«نمی دانم، اما چه چیز دیگری قابل دفن شدن در زیر زمین است، خوب حالا انظرت چیست؟»

مایل هستی؟ موش کور لبخند زد: «من این کار را می کنم، تو دوست منی و من این کار را می کنم.»

بنا بر این همان بعد از ظهر بعد از اینکه نورخورشید پنجره های خانه آقای استینگ را ترک

کرد موش کور نقب زدنش را شروع کرد و اول دورخانه زیر خاکها یک رابره می کشید و بعد

قدم به قدم جستجویش را وسعت می داد. کمی قبل از نصفه شب او خسته و خالک آلوده

بیرون آمد. روباہ منتظر او بود. موش کور گفت: «هیچ شانس نیست، آن پایین چیزی نبود

بجز چند تا کرمی که برای شامم خوردم. روباہ می دانست که آقای استینگ صبح خطراتی را

روی زمین کشیده اش بودی دیدی و از آن به بعد گوش بزنگ می نشینی آن شب تنها نشانی

موش کور گفت: «من می دانم تو را می راجع به چی فکری کنی. بله اگر ما فقط چند ساعت طلوع

آفتاب داشته باشیم. پس من برمی گردم سرکارم.»

شام آن شب را موش کور شجاعانه جستجو کرد. هیچ اهمیتی نداشت پنجه هایش آنهمه از

کندن زمین زرخیز و خراشیده شده بود، هیچ اهمیتی نداشت که نفسش تند تند میزد و تمام

پشتش را در درد سوزنده ای آزاری داد. او گریه و گریه نا اینک یک دایره از زمین به پهنی

یک دریاچه کا ملاکنده شد. او دیگر احساس تنهایی نمی کرد. او یک دوست پیدا کرده بود

برداشت: «من نمی توانم. من عاشق نگاه کردن به چیزها هستم» او به آرامی بلند شد و نشست:

من موقع طلوع آفتاب از تویی تو نلها بیرون می آدم و می گذاشتم که نورخورشید چشمهایم را

خیره کند و بعد برمی گشتم پایین و با بقیه راجع به رنگها حرف میزدم. وقتی ذرت هامی رسید

به مزرعه ذرت می رفتم و به ساقه هایشان که تا وسط آسمان کشیده شده بودند نگاه می کردم

و بعد برمی گشتم و با آنها راجع به آن حرف میزدم من .....»

روباہ گفت: «بله، بله، لازم نیست که ریگ مسئله را با تعریف رنیائی که خیلی خیلی خوب

می توانم ببینم بچیده اش بکنیم. بالاخره چی شد؟»

«تمام موش کورها جلسه ای تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که مراتب معین کنند. آنها مرا

بیرون انداختند. حتی برادرها و خواهرها هم از خدا حافظی با من خجالت می کشیدند.

روباہ بی صبرانه به موش کور که حالا داشت آرام آرام گریه می کرد گفت: «بهتر است که چند

دقیقه گریه کنی و بعد هم تما مش کنی. آنوقت ما می توانیم درباره این حرف بزنی که توجطور

می توانی به من خدمت کنی.»

موش کورخیلی تعجب کرد: «او گریه اش را با بچه بلند آورد؟» به تو خدمت کنم؟ اما چرا؟»

«چون تو احتیاج داری که درد نیای روی زمین کاری پیدا کنی و گرنه قربانی شوی. حیوان

دیگری ممکن است برای همیشه تو را برده خودش کند. پس برای همین است که می گویم

تو به یک کار احتیاج داری. حالا آن خانه کهنه و قدیمی بالای تپه را می بینی؟

موش کور در حالی که با دقت به خانه نگاه می کرد گفت: «بله می بینم.»

«خانه مال مردی سیسی به اسم استینگ است او خیلی کم به جوجه هایش غذا می دهد و

هیچوقت هم کسی ندیده که او حتی فندق به یک سنجاب گرسنه بدهد. اما نکته اینجاست



و نهایت سببش راهمانطور که یک دوست می‌کند، می‌کرد. در نیمه راه جستجویش بود که چیزی پیدا کرد یک کیسه کوچک پر از دانه های تیره رنگ و صاف. او چند تائی از آنها را خورد و بعد کیسه را به دوش بست تا گاهگاهی بتواند کمی بایستد و مقداری از آنها را بخورد اما وقتی داشت آماده می‌شد که روی زمین برود متوجه شد کیسه در مدتی که او کاری کرده خالی شده است. او آن را از دوش باز کرد و سرش را در معرض تابش اولین شعاعهای نور خورشید قرار داد. درست جلوی او روباه ایستاده بود. موش کور سرش را به سمت تأسف تکان داد و بعد به خواب عمیقی فرو رفت. روباه با دیدن این موجود کوچک که آنچنان با وفاداری سهم خور را در معامله انجام داده بود و تمام شب را برای خوشامد



شربکی که نقشه کشیده بود او را گول بزند کار کرده بود، فهمید که او کسی است که می‌شود به او اعتماد کرد و دوستش داشت. او به آرامی موش کور را برداشت و روی پشتش گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد خواب او را بهم نزنند بطرف خانه اش در جنگلهای دور رفت.

از آن روز بعد آنها در طول یک زمستان سخت و طوفانی که خیلی زود آمد و خیلی هم طوفانگشید با هم زندگی کردند و دیگر هم فکر گنج آقای استینگ نینقادند حالا دیگر آن ماجرا برایشان یک خاطره شده بود.

در یک صبح زیبا که تمام دنیا دوباره سبز شده بود و پرند ه ها به درختها برگشته بودند موش کور غذائی درست کرد و پیشنها کرد که پیک نیک بروند او گفت: «من راه را نشان می‌دهم» موش کور جلو افتاد و روباه هم صورانه دانه های آرام او را تعقیب می‌کرد. ظهیر آنها به مرز مزرعه آقای استینگ رسیدند و ناگهان از دیدن منظره ای که جلوی چشمشان بود یکه خوردند. تمام تپه از صفهای پشت سر هم گلها ای قناب گردان، غول آساعله و رشاد بود. گویی خود خورشید از آسمان پایین آمده بود و در آن مزرعه جا گرفته بود. موش کور با دیدن گلها ناگهان تابستان گذشته را بیار آورد. او به روباه گفت که چطور دانه ها را پیدا کرد و اتفاقاً در حالی که دنبال گنج می‌گشت آنها را تو می‌بینی یا شاید. روباه که چشمهایش به رخسندگی گلها شده بود پرسید: «اما تو آن را پیدا کردی» دهان موش کور داشت به خنده باز می‌شد: «گنج را می‌گوئی؟»

و ناگهان در میان و زوز زبورها و خش خش ساقه های برگدار گلها صدای خندا شاد آنها به هوا بلند شد. آنها خندیدند و خندیدند تا اینکه هر دو نارحاله ای که شکمشان را گرفته بودند به پشت افتادند و حتی عصرا نروز بعد از اینکه شامشانرا خوردند و تارکی به خانشان نزدیک شده بود، فقط به همدیگر نگاه می‌کردند تا رؤیای خنده را شروع کنند.

ترجمه از: مجید صادقی

### کاغذ بازی (۵)

#### یک حادثه

ایندفعه با کاغذ یک کشتی خواهیم ساخت و با آن به ماجراجویی خواهیم رفت

- ۱) کاغذی تهیه کنید که طول آن دو برابر عرض آن باشد
- ۲) مطابق شکل یکبار آن را از روی خط چین افقی تا نزدیک سدا تا را باز کنید
- ۳) بعد از آن در روی خط چین عمودی تا نزدیک تا صورت شکل درآید
- ۴) گوشه ها را مطابق شکل جلوی رسد تا کنید
- ۵) دو شبه آکارد پاپین را مطابق شکل بالا تا کنید
- ۶) کاغذ را از پایین مطابق شکل باز کنید و در ضمن لرز کردن آنرا از روی خط چین تا کنید تا به شکل مربع درآید
- ۷) در هر دو طرف همه پایین مربع را از روی خط چین مطابق شکل بالا تا کنید
- ۸) مثلث بیست آمده را از پایین از وسط باز کنید و از روی خط چین آنرا تا بزنید و بیچین کنید

۷) دو گوشه مربع را بگیرد و در جهت طعلاستقا طبق بیرون کشید

۸) کشتی آماده می‌شود

آیا این کشتی داستانی هم دارد

می‌تواند با آن در روز ما بیسیم چه حادثه ای اتفاق بیفتد:

- ۱) کشتی به پیش می‌رود. طوفان سختی در می‌گیرد. کشتی به اینطرف و آنطرف می‌خورد و غرق آن شده می‌شود (قسمت عمیق کشتی را بلور کنید)
- ۲) در این طوفان شکان کشتی را می‌برد هم می‌شکند (قسمت حریف کشتی را هم باز کنید)
- ۳) در این طوفان کشتی غرق می‌شود و تنها چیزی که در آن باقی می‌ماند این است: (باقی کاغذ را باز کنید) آه! این پیراهن نامقدسی کشتی است

### کاغذ بازی (۵)

#### یک حادثه

ایندفعه با کاغذ یک کشتی خواهیم ساخت و با آن به ماجراجویی خواهیم رفت

- ۱) کاغذی تهیه کنید که طول آن دو برابر عرض آن باشد
- ۲) مطابق شکل یکبار آن را از روی خط چین افقی تا نزدیک سدا تا را باز کنید
- ۳) بعد از آن در روی خط چین عمودی تا نزدیک تا صورت شکل درآید
- ۴) گوشه ها را مطابق شکل جلوی رسد تا کنید
- ۵) دو شبه آکارد پاپین را مطابق شکل بالا تا کنید
- ۶) کاغذ را از پایین مطابق شکل باز کنید و در ضمن لرز کردن آنرا از روی خط چین تا کنید تا به شکل مربع درآید
- ۷) در هر دو طرف همه پایین مربع را از روی خط چین مطابق شکل بالا تا کنید
- ۸) مثلث بیست آمده را از پایین از وسط باز کنید و از روی خط چین آنرا تا بزنید و بیچین کنید